

نمایشنامه «عید غدیر» ویژه دبستان

افراد اجرا شش نفر

- ۱- دو نفر نخل؛ نخل جوان و نخل پیر
 - ۲- کرکس - لاک پشت - حارث و راوی
- اول نمایش افکت - سوسوی صبح پخش می شود
- عمو نخل: زود باشید، بیدار شوید، چقدر می خوابید؟ امروز روز مهمیه؟
- نخل جوان: (به زور چشماشو رو باز کرده، برگهای خودش را تکان می دهد و با خمیازه می گوید)
- چی شده عمو نخل پیر؟ صبح به این زودی چرا صدامون می کنی؟ مگر امروز چه خبره؟
- عمو نخل: (با حالت ذوق و شوق فراوان می گوید)
- امروز همون روز موعوده، روزی که این همه وقت منتظرش بودم.
- لاک پشت: (با حالت خمیده و خمیازه کشیده سلانه سلانه سرش را از لاکش بیرون آورده و با حالت کشدار می گوید:)
- از پیپیپیری به سرت زده! چرا نمی زاری یه ذره درست و حسابی بخوابیم؟
- نخل جوان: (با حالت شاداب و خنده رو و سر حال می گوید:)
- لاکی جون تو که همیشه خوابی، تو دیگه چرا از بی خوابی ناراحتی؟
- لاپشت با حالت بی تفاوت به نخل جوان نگاه می کند.
- کرکس کچله: (با حالت بی ادبانه و پررو می گوید)
- ای بابا... کی ما از دست این نخل مردنی راحت می شیم؟
- نخل جوان: (به کرکس چشم غره می رود و بعد با حالت مهربان از نخل پیر می پرسد:)
- عمو جونم امروز چه خبره که باید این قدر زود بیدار شیم؟
- عمو نخل با حالت انتظار به افق نگاه می کند و جوابی نمی دهد.
- نخل جوان: (با حالتی که نشان می دهند طاقش کم شده و مشتاق میگه)
- با بابا به من هم بگین چه خبره؟ مردم از کنجکاوای. این چه اتفاقیه که شما ازش باخبرین و من بی خبرم؟؟؟
- عمو نخل: سحری که خواب بودم هدهد خوش خبر اومد و مژده ی.....
- نخل جوان: وسط حرف عمو نخل می پره و فریاد می زنه با خوشحالی و شور فراوان:
- دارن میان؟ دارن میان؟ بالاخره زمانش رسید؟! یعنی دارم به آرزوم می رسم؟! یعنی من.....
- نخل پیر: تمام مدت با اشتیاق به او نگاه می کنه و سرش را به علامت تایید تکان می دهد.

قصه گو: بچه های عزیز ماجرا از اونجایی شروع شده بود که چند وقت پیش هدهد برای اهل برکه خبر آورده بود که پیامبر و مسلمونا برای آخرین حج به مکه رفتند و ممکنه در برگشت از مسیری که از کنار برکه می گذره عبور کنند و از همون روز تا حالا نخل پیر و نخل جوان روز شماری می کردند. و آرزو داشتند که پیامبر را وقتی از کنار برکشون عبور می کنه ببینند. و برای چند دقیقه کوتاه هم که شده از وجودش لذت ببرند البته باید این رو هم بگم که لاکمی حتی به این خبر هم عکس العمل نشون نداد و کرکس کچله هم از اینکه کاروانیا مزاحمش می شن خیلی غرغر کرد. اما نخل جوان و نخل پیر خیلی مشتاق این روز بودند و امروز که به آرزوشون می رسیدند حق داشتند که این قدر هیجان زده باشند.

نخل جوان: کی می رسن.

نخل پیر: با خوشحالی پاسخ می ده: تا قبل از ظهر

بعد از جواب، نخل پیر چشم به افق می دوزد و خیره می شود.

افکت و صدای باد و آمدن کاروان پخش می شود.

نخل جوان: با ذوق و در حالی که خودش را بالا می کشد.

زیر صدای باد و آمدن کاروان می گوید: عمو جان پیامبر رو دیدین؟ من از این پایین نمی بینمشون

کرکس کچله: با حالت عصبانی سر نخل جوان فریاد می زنه:

چقدر حرف می زنی بچه! ساکت شو، به اندازه کافی این کاروانیا سروصدا می کنند تو دیگه داد زن

نخل جوان اهمیتی به کرکس نمی ده.

نخل پیر با مهربانی می گوید:

فکر کنم دارن میان به طرف برکه چون اطراف پیامبر نورانیه و از بقیه مشخص تر هستند

کرکس کچله: با حالت وقیحانه رو به نخل پیر می گوید:

دیگه حرف الکی زن، مگه پیامبر کیه؟ تازه گیرم اون قدری که تو میگی بزرگ و قابل احترام باشه، تو که

نمی تونی نورانیتشو ببینی....

نخل جوان: با حالتی که انگار از کوره در رفته رو به کرکس کرده و می گوید:

ما حرف الکی می زنیم؟ پیامبر فرستاده خداست، اون بزرگترین انسان روی زمینه. نور اون را هرکسی که

خوب باشه میبینه.

نخل جوان مشتاقانه به نخل پیر نگاه می کنه و می گوید:

عمو جان برام بگو چقدر نزدیکتر شده اند. از برق چشمتون پیداس که خیلی نزدیک هستند بله بله باورم نمی شه باورم نمی شه پیامبرو دیدم با (حالت حیرت) من او را شناختم با اینکه اولین باره ایشونو می بینم ولی انگار از اول باهاشون آشنا بودم.....

قصه گو: آره عزیزان من، نخل جوان راست می گفت پیامبر و اهل بیت ایشون همین طورند. خداوند این طور خواسته که پیامبر و اهل بین ایشونو همه خلایق که طینت پاک دارند دوست داشته باشند و با آنها احساس آشنایی بکنند.

به همین دلیل هم نخل پیر و نخل جوان که پاک بودند این قدر مشتاق و دوستدار پیامبر بودند و از وجود ایشون خوشحال شدند. پیامبر کنار برکه به همراه دوستانشون پیاده شدند و گفتند مردم همه آنجا جمع شوند. حالت سرور و شادی در نخلها نشان داده شود حتی با اشک شوق قصه گو روی سن بیاید و زیر نخل پیر را نشان بدهد

زیر پای نخل پیر رو جارو زدند و برای نماز پیامبر آماده کردند. همه و همه چه آنها که دوست بودند و حقیقتا پیامبر را دوست داشتند و چه آنهایی که منافق بودند و در ظاهر ادای آدم خوبا رو در می آوردند همراه پیامبر نماز خواندند

نخل جوان: یواش به نخل پیر می گوید:

بین کرکس کچله هم تحت تاثیر قرار گرفته و مثلاً داره نماز می خونه ، ولی من که می دونم همه اش سیاه کاریه ! آخه حتی بلد نیست درست ادای نماز خون ها رو در بیاره
نخل جوان با حالتی بی تفاوت: اما ولش کن توجهی به او نمی کنم
نخل جوان با حالتی شاد می گوید: من که به همه ی آرزویم رسیدم . پیامبر کنار من است و.... عمو جان روی سر پیامبر خدا سایه بیانداز.

لاکی سر از لاک در می آورد و داخل لاک می کند و خمیازه می کشد.
کرکس پرو بال را تکان تکان می دهد با عصبانیت و حرص خود رانشان می دهد و مجلس را به هم می زند.
نخل پیر و نخل جوان هم با حالت توجه به پیامبر گوش می دهند .

قصه گو: آره گلهای من. توی آن جمعیت بزرگ آن روز هر کسی حالتی داشت تا اینکه پیامبر جمله ای رو گفتند که تکلیف همه رو تا آخرین روز دنیا معین می کرد
افکت: من کنت مولا فهدا علی مولا (پخش شود و قصه گو با شادی فراوان دست می زند به تماشا چیان نیز می گوید دست بزنید)

با شنیدن این جمله ولوله ای در بین مردم افتاد . هر کس چیزی می گفت: بعضی ها مثل نخل پیر و جوان خوشحال بودند. برای بعضی ها هیچ فرقی نداشت و هاج و واج و بی تفاوت به پیامبر و دامادش که به او

برادر می گفت نگاه می کردند . و منتظر بودند ببینند بقیه چی می کند آنها هم سیاه لشکری شوند مثل لاکی بی حاله . بعضی ها هم عصبانی بودند و فکر می کردن اونا برای جانشینی پیامبر بهتر بودند و زیر لب حرفهای نامربوط می زدند مثل کرکس کچله اما رسول خدا دستور دادند همه بیعت کنند
نخل پیر آرام در گوش نخل جوان می گوید:

نگاه کن فرشته های خدارو می بینی که دور سر پیامبر و دامادش می چرخن . بین از زمین تا آسمون رو نور گرفته؛ ملانکه دران به هم تبریک می گن و برای برادر پیامبر که جانشین ایشان شده شادی می کنن.
نخل جوان : با حالت شکر و سپاس می گوید :

خدا رو شکر که شما عموی خوبم رو دارم که این چیزهای خوب رو برام تعریف کنه من هم قول می دهم مثل شما خوب خوب باشم تا بتونم این چیزهای قشنگ رو ببینم.
سپس با حالت تعجب و ترس و حیرت بگوید.

این آدم بی ادب و سیاه و پررو دیگر کیه که به سمت پیامبر می آید؟!
حارث فهری : با پرویی می گوید:

محمد! گفتی بتها را نپرسدید و خدا را ستایش کنید کردیم .
گفتی نماز بخوانیم و روزه بگیریم و حج بجا آوریم کردیم . حال می گویی علی را به جانشینی تو قبول کنیم و او را ولی و سرپرست و حاکم خود بدانیم؟!
آیا این حرفا رو از خودت می زنی یا از طرف خدا؟
نخل جوان : با تعجب و ناراحتی به عمو نخل می گه :

این چه حرفی است که این نادان می گه ؟ همه حرفهای پیامبر از طرف خداست . چطور این نادان با این جسارت پیامبر را متهم می کند؟

عمو نخل : با حالت غم زده و متأثر می گوید:
همه آنهایی که ایمان درست و حسابی ندارند همین طورند نگاه کن اشاره می کند به کرکس کچله
کرکس کچله: خیلی خوشحال و شیطنت آمیز می گوید:

این حرفها را از طرف خودت می گویی!!!!!!
حارث فهری: با مسخرگی می گوید:

اگر حرفهای تو از طرف خودت هست که هیچ اما اگر از طرف خداست و این پیامبر راست می گوید همین الان سنگی برای من به عذاب از آسمان بفرستید .

نخل جوان : باورم نمی شه ؛ عمو جون بین از آسمون داره یک سنگ می یاد افتاد رو سر حارث و تمام بدنش سوخت و خاکستر شد. خدارو شکر که این ملعون به عذابش رسید. (در این جا حارث دستانش را به سرش می گیرد و داد می زند آی سوختم و روی زمین می افتد)

عمو نخل: جوری که کرکس کچله بفهمد

اینم جواب اونایی که نادونند و حرفهای بی ربط می زنن

کرکس کچله خودش رو جمع می کنه.

قصه گو:

بعد از این ماجرا همه بیعت کردند یعنی آمدند و با پیامبر و امیرالمومنین دست دادند و تبریک گفتند و قول دادند که تا آخر عمر شون از امیرالمومنین دفاع کنند و پیروی کنند و این واقعه را هم برای بچه هاشون یا آنهایی که نیامده بودند به این سفر جالب تعریف کنند. و این ماجرا سه روز طول کشید بعضیها مثل کرکس کچله با سرو صدا از اولین نفرهایی بودند که بیعت کردند. بعضی هم مثل لاک پشت از آخرین نفرهایی که روز سوم آمدند عمو نخل و نخل جوان هم آمدند و بیعت کردند و به قول خودشون هم عمل کردند. یعنی این ماجراها رو برای تمام کاروانیهایی که می آمدند و می رفتند تعریف می کردند مثل شما بچه ها

نخل پیر: همه روزای عمرم یک طرف این سه روز یک طرف باید همه اتفاقات این سه روز رو خوب به خاطر بسپارم و به گوش کسانی که از اینجا عبور می کنن برسونم همه باید بدونن که امیرالمومنین فقط و فقط داماد و برادر پیامبر علی بن ابیطالب است.

نخل جوان: عمو جان من هم قول میدهم این ماجرا را به گوش همه کاروانیان برسونم؛ ولی کرکس کچله رو نگاه کن بین چقدر با کینه و حسادت به امام امیرالمومنین نگاه می کنه ولی قول میدهم از قولی که با پیامبر بستم سرپیچی نکنم و بیعت خودمو نشکنم و مثل کرکس کچله بدجنس نباشم

قصه گو: بله عزیزای من اون روز پیامبر فرمودند این پیام من را تا قیامت به گوش همه مردم برسانید. و نام همه امامان را تا آخر فرمودند: اگر ما آن روز در غدیر نبودیم که با امیرالمومنین بیعت کنیم ولی امروز که هستیم و باید با امام عصر و زمان خودمان یعنی امام زمان بیعت کنیم امام زمان علیه السلام از پدر برای ما مهربانتر و از مادر دلسوزتر هستند بیایم در این ایام غدیر با امام مهربونمون بیعت کنیم چطوری؟ اینکه دستامونو بزاریم روی سینه و بگویم السلام علیک یا ابا صالح المهدی